



مگه امشب چه فرقی با بقیه‌ی شب‌ها داره؟

نویسنده: لمونی اسنیکت

تصویرگر: ست

مترجم: آنی‌تا یارمحمدی



فصل یک

شهری بود و یک قطار و یک قتل. من در قطار بودم و فکر می‌کردم اگر معمای قتل را حل کنم، می‌توانم شهر را نجات دهم. تقریباً سیزده‌ساله بودم و اشتباه می‌کردم. درباره‌ی تمامش اشتباه می‌کردم. باید این سؤال را می‌پرسیدم که: «کدامش شیطانی‌تر است؟ اینکه خودت قاتل باشی یا اینکه بگذاری قاتل فرار کند؟» به‌جایش سؤال اشتباه را پرسیدم؛ کم‌وبیش چهار سؤال اشتباه. این گزارشِ آخرینشان است.

در اتاق کوچکی بودم که از آن خوشم نمی‌آمد و تویش خوابم نمی‌برد. اسمش «سوئیتِ شرقِ دور» بود و با حالتی معذب در هتلِ لاست‌آرمز، تنها هتل شهر، واقع شده بود. یک گنج‌های کسوی داشت و میزِ کوچکی که یک صفحه‌ی فلزی جمع‌وجور رویش، مسئولیت گرم کردن بدترین غذاهای عالم را بر عهده می‌گرفت.

طرح قناس روی سقف، نتیجه‌ی ایده‌ی شکست خورده‌ی کسی بود که می‌خواست آن بالا چراغی ستاره‌ای شکل نصب کند؛ و دختر روی دیوار با سگ زخمی توی بغلش هم ایده‌ی شکست خورده‌ی یک نقاش بود. اتاق یک پنجره با کرکره‌های بسته داشت و بنابراین، بیشتر وقت‌ها تاریک بود؛ به جز صبح‌ها که زیادی روشن می‌شد. اما بیشتر فضای اتاق را یک جفت تخت‌خواب پُر کرده بود و کسی که اصلاً دل خوشی ازش نداشتم، روی تخت بزرگ‌تر می‌خوابید. زنی به اسم اس. تتودورا مارکسون؛ مافوقم و کسی که مرا به لکه‌ی دریاکنار آورده بود. بدبختانه هنوز کارآموزش بودم. تنها توصیف قابل‌تحملی که درباره‌اش به ذهنم می‌رسد، این است که موهای ژولی پولی داشت و یک اتومبیل سبز. سر معمای قبلی با هم دعوی مفصلی کرده بودیم (اگر از آن آدم‌هایید که دوست دارند از جرودعوهای بقیه خبردار شوند، می‌توانید شرحش را در گزارش قبلی بخوانید). تتودورا هنوز حسابی از دستم عصبانی بود و با جدیت بهم گوشزد کرده بود که حق ندارم از دستش عصبانی باشم. تازگی‌ها زیاد با هم حرف نمی‌زدیم، منهای وقت‌هایی که به سرم می‌زد ازش پرسم «اس» توی اسمش مخفف چیست و او هم مثلاً جواب می‌داد که «سرم رو بردی با این سؤال!» آن شب اعلام کرده بود هر دو باید زود بخوابیم. اشکالی ندارد که تصمیم بگیرید زودتر بخوابید؛ به این شرط که نخواهید بقیه را هم مجبور به این کار کنید! به هر حال، موهای ژولی پولی‌اش مثل جارویی پریده سمت سقف، پخش شده بود روی بالش و خودش چنان خروپفی می‌کرد

که قبلاً هیچ‌وقت نشنیده بودم. هشیار و بیدار دراز کشیدن روی تخت‌خواب و گوش کردن به خروپف یکی دیگر، آخر تنهایی است! به خودم گفتم دلیلی ندارد احساس تنهایی کنم. راستش در لکه‌ی دریاکنار دوستانی هم داشتم؛ کسانی تقریباً هم‌سن و سال خودم که همه علایق مشترکی داشتیم. مهم‌ترین نقطه‌ی اشتراکمان، تلاش برای شکست دادن تبهکاری به اسم هنگفایر بود. با همدیگر شاخه‌ی مجزایی راه انداخته بودیم از سازمانی که من را روانه‌ی این شهر کرد. «مجزا» یعنی فعالیت‌هایمان کاملاً داوطلبانه و مستقل پیش می‌رفت. هنگفایر هم جایی همان حوالی، اما دور از چشم، به کارهایش ادامه می‌داد و به دنبال این بود که مجسمه‌ی افسانه‌ای دیو وزوزو را پیدا کند. من و رفقایم هم تصمیم گرفته بودیم کارمان را بی‌سروصدا پیش ببریم تا هنگفایر بویی از آن نبرد. دیگر مثل قبل همدیگر را نمی‌دیدیم؛ اما هر کس کارش را تنهایی ادامه می‌داد. امیدوار بودیم مانع هنگفایر شویم و لکه‌ی دریاکنار را نجات بدهیم.

صدای سوت قطاری در دوردست، یادم انداخت که من و همکارهایم آن قدرها هم موفق نبوده‌ایم. لکه‌ی دریاکنار شهری بود که می‌شد بگویی به کل نابود شده است. دریایش را به‌خاطر حفظ تجارت جوهر خشکانده بودند؛ ولی حالا تجارت جوهر هم نفس‌های آخرش را می‌کشید، مثل تمام چیزهای دیگر باقی در شهر. روزنامه تعطیل شده بود. تنها مدرسه‌ی به‌دردبخور آتش گرفته بود و دانش‌آموزان شهر زندانی بودند. هنگفایر و دارودسته‌اش در سازمان ضدبشری، بچه‌ها را توی وید آکادمی، مدرسه‌ی متروکی در جزیره، به دام انداخته